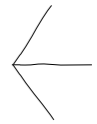


محسن وزوایی

گردان حبیب بخیر



نفر وسط محسن وزوایی است. دانشجوی دانشگاه شریف بود که طرح حمله به لانه جاسوسی را داد



گفت: «عباس، نگه دار.» داشتیم می رفتیم سمت تپه های بلتا، جایی که بچه های گردان حبیب آموزش می دیدند. نگه داشتیم. گفت «برو به وزوایی بگو قرار بود تا ساعت ۶ توی بلتا باشید، الان ساعت چهاره که.» رفتیم آن طرف جاده سمت تویوتا های گردان حبیب پیش فرمانده شان محسن وزوایی. سؤال متوسلیمان را پرسیدم. گفت «داریم بر می گردیم دو کوهه. نتیجه ای که باید می گرفتیم، گرقتیم، بچه ها آماده اند. نیازی نبود بیشتر بمانیم.» اینها را که به احمد گفتیم، پیاده شد به تویوتاها اشاره کرد بر گردند. به محسن هم گفت «برادر، باید تا ساعت ۶ با بچه ها کار می کردید.» تویوتاها یکی یکی دور زدند. ۱۵ کیلومتری را که آمده بودند برگشتند. بچه ها خسته و بی حال دوباره به خط شدند. احمد رفت بالای تپه ای ایستاد، من و وزوایی هم رفتیم دو طرفش. گفت «اگه شما آماده اید و نیازی به این دو ساعت آموزش ندارید که جای خوشحالیه. من الان به دستور خیز پنج ثانیه می دم بینم چقدر کار کردید، بخیز.» هر کسی یک طرفی افتاد. تفنگ یکی از دستش در رفت. کلاه خود یکی دیگر از سرش افتاد. خلاصه بچه ها گرد و خاک بدی کردند. احمد نگاهی به گردان کرد و نگاهی به وزوایی. گفت «این آموزشی نبود که من می خواستم، این آمادگی ای نیست که به گردان باید داشته باشه. من الان به خیز به فرمانده گردان می دم بینم اون چطور خیز می ره، بخیز.» وزوایی یکه خورد. چند لحظه ای مکث کرد و گفت: «من خیز نمی رم.» احمد هم که اصلا انتظار این حرف را نداشت رو به من گفت «برادر برقی. سلاح فرمانده گردان رو ازش بگیرد.» کار سخت تر شد. من این وسط مانده بودم که باید چکار کرد. اما چاره ای نبود. رفتیم سمت محسن. گفتیم «برادر وزوایی، شنیدید که...» هنوز جمله ام تمام نشده بود که محسن خیلی جدی و عصبانی گفت: «تفنگم تحویل نمی دم.» همه گردان با نگرانی ما سه نفر را نگاه می کردند. هر دوتاشان را خوب می شناختم. می دانستم که هیچ کدام از حرفشان کوتاه نمی آیند. گپج شده بودم.

داشتم فکر می کردم چکار کنم که حسین همدانی آمد جلو و با خواهش و تمنا احمد را برد تا پای تویوتا.
 ۴۰۰ نفر نیروی محسن نشسته بودند و داشتند نگاه می کردند. چاره ای نبود، باید می رفتیم و یک جوری تمامش می کردم. رفتیم جلو. به هر بدبختی بود احمد را بردم تا پای تویوتا که برگردند دو کوهه. عباس برقی نشست پشت فرمان، همین که احمد سوار شد. سریع دور زد سمت دو کوهه. همیشه نگران این خلق احمد بودم و حالا داشت کار دستمان می داد. برگشتم سمت محسن وزوایی دستش را گرفتیم و بردمش داخل سنگر. رنگش پریده بود. هنوز دست هاش از عصبانیت می لرزید. یک لیوان آب دادم دستش. نمی خورد. شروع کردم به توجیه تراشی. گفتیم: «احمد کمی خلقتش تند است، خودت که بهتر می شناسی اش» و از این جور حرف ها. لیوان آب را به زور دادم دستش. لبی تر کرد. با غیظ گفت «نه برادر، بسا این حرف ها چیزی جبران نمی شود. من با این بچه ها به قصد جنگیدن آمدیم خوزستان. این برادر ما اگر خلقتش تند است، مشکل خودش است. همین قدر گفته باشم که دیگر با این تیپ کاری ندارم، بچه ها را بر می گردانم دو کوهه. امشب میهمان شما هستیم. صبح زود هم می رویم سمت غرب. جبهه که فقط خوزستان نیست.»
 محسن این حرف را زد و از سنگر رفت بیرون. حرف زدن من فایده ای نداشت. سوار ماشین شدم و تخته گاز رفتیم سمت دو کوهه. فقط محمود شهبازی می توانست این غائله را بخواباند. همین ۲ ماه پیش وقتی توی سلف سرویس سپاه همدان احمد بهش گفت می خواهد برود جنوب و تیپ ۲۷ محمدر، سول الله را تشکیل بدهد. محمود که خلق و خوی احمد دستش بود سرش را بالا آورد و گفت: «همین حالا برادر بهت گفته باشم

که باید به فکری برای تندی اخلاقت بکنی و الا فردا که بری خوزستان کار تپت سر نمی گیره.» احمد هم توی جوابش گفت: «نگران نباش. تو با من می آیی و تندی های من رو با من می هات جبران می کنی.» امروز هم اگر محمود شهبازی بود ماجرا این قدر بیخ پیدا نمی کرد. از شناس ما رفته بود دو کوهه و حالا همه چیز افتاده بود گردن من. شهبازی ایستاده بود جلوی سننات. نگران و دستپاچه ماجرا را برایش گفتیم. لبخندی که داشت کم کم روی صورتش محو شد. گفتیم: «محمود! تادیر نشده یه کاری بکن، وگرنه خیلی بد می شه.» سوار موتور تریش شد. گفت: «محسن وزوایی با من. لم اخلاقتش دستمه. تو هم برو سراغ احمد هر جوری می تونی بهش بفهمون که اشتباه کرده.» بعد با ناراحتی هندل زد و زیر لب گفت: «امان از خلق تند این بشر.»
 رفتیم داخل ساختمان و احمد را پیدا کردم. کشاندمش یک جایی که کسی نباشد. اولش گوشش بدهکار نبود. حسابی گرد و خاک می کرد. می گفت با آدم بی نظم میانه ای ندارد. حتی به من می گفت شما هم دخالت نکنید. نیم ساعتی که گذشت کمی آرام شد. بهش گفتیم: «محسن می خواد با نیرو هاش بره غرب.» گفت: «یعنی راستی راستی از من رنجیده. مگه من چکارش کردم؟» گفتیم: «هیچی برادر، فقط جلوی ۴۰۰ نفر لپش کردی.» این را که گفتیم از جام بلند شدم. دستم را گرفت. خیلی آرام گفت: «برادر همدانی، این بچه ها امانتند. محسن نباید در آموزش اینها کوتاهی می کرد.» انگار اصلا حرفش را شنیده باشم گفتیم: «نه، مثل اینکه بازم حرف خودت رو می زنی.» دستم را محکم فشار داد و گفت: «چکار کنیم که محسن بماند. والله من محسن رو اندازه برادرم دوست دارم.» این جمله آخر را که گفت صدش لرزید. اشک توی چشم هاش جمع شد. خیالم از طرف احمد راحت شد. گفتیم: «من الان می رم پیش محسن ببینم چکار می شه کرد.» از ساختمان که آمدم بیرون، شهبازی داشت

بر می گشت. گفت: «قرار گذاشتیم فردا با بچه های گردانش توی سوله نماز خونه جمع بشن.» گفت: «تو هم فردا با همت و احمد بیایید بلکه همان جا یک جوری ماجرا ختم به خیر بشود.»
 برگشتم توی ساختمان و به احمد گفتیم. می گفت چرا فردا، همین الان برویم. دوباره مجابش کردم که بهتر است بماند برای فردا. صبح روز بعد، بعد از مراسم صبحگاه اعلام کردند که بچه های گردان حبیب بروند داخل سوله نماز خانه. ما هم سه نفری راه افتادیم سمت سوله. جلوی در وزوایی و شهبازی ایستاده بودند. همین که احمد نزدیک محسن شد. محسن با سر سلامی داد و بعد خندید. دو نفری همدیگر را سفت بغل گرفتند. همگی با هم رفتیم داخل. احمد به بچه ها گفت بنشینند. بعد شروع کرد به صحبت کردن؛ از شرط پذیرش در تیپ گفت: «روزی که شما به دو کوهه آمدید با هم قراری گذاشتیم که شرط پذیرش شما بود؛ رعایت دقیق نظم و انضباط. یادتان هست؟» همه جواب دادند بله. بعد، از قول حضرت امیر درباره نظم گفت. و اینکه مسؤولیت فرماندهی این تیپ با اوست: «برادرهای عزیز من، اگر قطره خونی از بینی یکی از شما بریزد، این طور نیست که فقط من باید جواب پدر و مادر شما را بدهم. والله باید جواب خدا را هم بدهم که چرا نتوانستید وظایف نظامی تان را درست انجام بدهید که همین یک قطره خون از بینی یکی از برادرها ریخته، تا چه برسد به این که شب حمله جلو بروید و کار بلند نباشید و شهید بشوید. فرمانده محترم شما باید در امر آموزش و انتقال دانش جنگی خودش به شما از من بیش تر احساس مسؤولیت کند.» حرف هاش که تمام شد رفت سمت محسن وزوایی. صورتش را بوسید. گفت: «آقا محسن، شما و بچه های این گردان امیدهای اسلام هستید. اسلام به امثال شما افتخار می کند.» محسن سرش را بالا آورد و گفت «حاج آقا، ما تابعیم و تحت امر شما.»
 ■ روح الله حسینی

احمد رفت سمت محسن وزوایی. صورتش را بوسید. گفت: «آقا محسن، شما و بچه های این گردان امیدهای اسلام هستید

۴۰۰ نفر نیروی محسن نشسته بودند و داشتند نگاه می کردند. چاره ای نبود، باید می رفتیم و یک جوری تمامش می کردیم. رفتیم جلو. به هر بدبختی بود احمد را بردم تا پای تویوتا که برگردند دو کوهه